

روایت همسر حمید حاجی‌زاده از قتل‌ی که ۲۲ سال پیش در سهم‌تری‌اش رخ داد، گفتگوی روح‌انگیز سلطانی‌نژاد با فرشته قاضی

۱۹ آذر ۱۳۹۹

روح‌انگیز سلطانی‌نژاد، همسر حمید حاجی‌زاده و مادر کارون حاجی‌زاده، برای نخستین‌بار پس از ۲۲ سال، سکوتش را شکسته و در مصاحبه با رادیو فردا از جزئیات قتل همسر و پسرش گفته است؛ از خانه‌ای که قتلگاه خانواده‌اش شد و جزئیاتی از قتل کارون ۹ ساله که ممکن است خواندن در حد تحمل هر خواننده‌ای نباشد.

«کارون چشمانش باز بود. دهان و دستانش پر از مو بود و پر از خون. موهای پدرش. از پشت، بابایش را با دست و دندان گرفته بود. حتماً می‌خواست از پدرش دفاع کند یا ترسیده بود.»

حمید حاجی‌زاده، شاعر و نویسنده، نیمه‌شب ۳۱ شهریور ۱۳۷۷ در کنار پسرش با ضربات چاقو در خانه‌اش در کرمان به قتل رسید. نصیب پدر از تیزی چاقوها ۲۷ ضربه بود و نصیب پسر ۱۰ ضربه. وزارت اطلاعات مسئولیت قتل آن‌ها را که در پروژه قتل‌های زنجیره‌ای انجام شد، به‌صورت رسمی نپذیرفت، همچنان‌که قتل ده‌ها دگراندیش و نویسنده و مترجم دیگر را بر عهده نگرفت که در آن دوره هر یک به‌گونه‌ای مشکوک اما معنادار به قتل رسید.

اروند و ارس حاجی‌زاده، فرزندان حمید حاجی‌زاده که اولین کسانی بودند که به صحنه قتل پدر و برادرشان رسیدند، پس از ۲۲ سال سکوت، چندی پیش در مصاحبه با رادیو فردا برای اولین بار از جزئیات شبی گفتند که زندگی‌شان را برای همیشه دگرگون کرد.

حالا مادر آن‌ها در حالی که به شدت متأثر است و گریه می‌کند، جزئیات تکان‌دهنده‌تری از واقعه می‌گوید و نیز از شایعات پس از قتل و از مردمی که او را مقصر قتل همسر و فرزندش می‌دانستند تا جایی که خودش نیز دچار فروپاشی می‌شود: «به مادرم می‌گفتم تو چرا مرا به دنیا آوردی تا من کارون را به دنیا بیاورم؟ خودم را مجرم حساب می‌کردم که چرا من کارون را به دنیا آوردم؟ چی از دنیا دیده بود که این‌جوری از دنیا برود؟ از همه انسان‌ها می‌ترسیدم، می‌گفتم همه انسان‌ها می‌توانند قاتل باشند.»

**برگردیم به همان روزی که شما و کارون از بافت برگشتید کرمان. اروند و ارس خانه نبودند، ولی آقای حاجی‌زاده خانه بودند. آن روز دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟**

کارون ده روز بافت بود، خانه مادرم، و چون باید یکم مهر مدرسه می‌رفت، رفتم او را بیاورم. وقتی رسیدیم، تقریباً غروب بود. آقای حاجی‌زاده تنها بود و گفت اروند و ارس برای عقدکنان بچه برادرش به رفسنجان رفته‌اند. برادر من فوت شده بود و به احترام برادر من، آقای حاجی‌زاده نرفته بود. پسرعمو و دخترعموی آقای حاجی‌زاده آمدند و تاده و نیم شب پیش ما بودند. وقتی رفتند، کارون نگذاشت بچه آن‌ها برود و بچه پیش ما ماند و با کارون بازی می‌کرد.

من خسته بودم، رفتم اتاق روبه‌رو که سه متر با اتاق آقای حاجی‌زاده فاصله داشت، خوابیدم. آقای حاجی‌زاده عادت داشت تا بچه‌ها برگردند، نمی‌خوابید و تا ساعت سه، سه‌ونیم هم مطالعه می‌کرد. به این دلیل من رفتم اتاق دیگر خوابیدم. من خوابم برد و بچه فامیل را هم که سن و سال کارون بود، پدرش آمده و برده بود. اروند و ارس ساعت دو و نیم برگشته بودند. در می‌زنند، کسی باز نمی‌کند. اروند می‌گوید از بالای در رفتم و در را باز کردم. رفته بودند اتاق پدرشان و دیده بودند که چراغ خاموش است و کنتور را بالا زده بودند. اصلاً در خانه ما برق نبود. از تیر برق بیرون کمی نور می‌افتاد.

ارس فکر می‌کند من هم مرده‌ام، کشته‌اند. رختخواب را کنار می‌زند و حالا با چه شکلی، با پا زد، با دست زد، مرا بیدار کرد. وقتی مرا بیدار کرد، گفت بابا مرده. من با ذهنیتی که از مرگ برادرم داشتم، وارد اتاق شدم دیدم سر آقای حاجی‌زاده طرف پنجره بود و پاهایش طرف در بود که من داخل رفتم. پایش را گرفتم. گرم بود. گفتم ارس، بابات سخته کرده. فکر کردم سخته کرده افتاده سرش خورده به پنجره، چون سرش طرف پنجره بود. فکر کردم خون روی صورتش برای همین است. ارس گفت کارون را هم کشتند.

یک لحظه نگاه کردم دیدم وحشتناک کارون را کشته بودند. دهانش پر از مو بود و خون. چشمانش باز بود. دستانش هم پر از مو بود، پر از خون بود. دیگر نتوانستم بایستم. آدمم بیرون و فقط جیغ می‌زدم و کارون را صدا می‌زدم. نتوانستم

تحمل کنم که دوباره برگردم توی اتاق. کفش کارون را دم در دیدم. کفش کارون را بو می‌کردم. خودش در فاصله کوتاهی با من بود، ولی من کفشش را بو می‌کردم.

همسایه‌ها آمدند. آگاهی و پلیس و پزشکی قانونی آمدند. خانه پر بود. در این فاصله من که نمی‌شناختم کی هستند. هول شده بودم، دیوانه شده بودم. گیج بودم و نمی‌دانم چرا گیج بودم. همین‌طور خواب‌آلود بودم و می‌خواستم بیفتم. تا دو سه روز در همین حالت بودم.

### **به‌خاطر ماده بیهوشی که ارونند گفت در خواب به شما زده بودند؟**

نمی‌دانم. وقتی آقای پوررضا قلی آمد توی اتاقی که من خوابیده بودم، نمی‌دانم پنبه بود یا دستمال کاغذی، از روی تشک برداشت گفت این چیست؟ گفتم نمی‌دانم. اصلاً گیج بودم. دیدم همین آقای پوررضا قلی نشسته، دارد گریه می‌کند. فکر کردم قاتل است و او را گرفته‌اند. طرف او حمله بردم و گفتم چرا بچه خوشگل مرا کشتی؟ گفت من قاتل نیستم، پوررضا قلی هستم. باز هم نمی‌شناختم. یک آقایی گفت رئیس آگاهی است.

پزشک قانونی توی اتاق بود. من و ارس و ارونند بیرون بودیم. برادرهای من آمدند، همان برادر حاجی‌زاده که عقدکنان داشت، آمد و فامیل آمدند.

جنازه را بردند و ما هم برای بازجویی رفتیم پاسگاه. از من پرسیدند با چه کسی رفت‌وآمد داشتید و با کسی اختلاف داشت؟ گفتم ما با هیچ‌کس اختلافی نداشتیم هیچ زمانی. حاجی‌زاده این‌قدر خوب و مهربان بود که نمی‌توانی فکر کنی با کسی اختلاف داشته باشد. از آن‌جا رفتیم خانه برادر حمید و بعد، از آگاهی مرا خواستند. آقای پوررضا قلی از من بازجویی کرد، نحوه زندگی ما را پرسید و ازدواج، و من همه را توضیح دادم.

روز سوم تشییع جنازه کردیم و بافت دفن کردیم و برگشتیم همین‌طور پیگیر قتل بودیم. من خودم دادگاه نظامی تهران رفتم. نامه نوشتیم، به نهاد ریاست جمهوری، نهاد رهبری، استانداری کرمان، امام‌جمعه کرمان؛ به هر جایی که می‌دانستم کاری می‌توانند انجام دهند. هیچ‌کس هم نه نمی‌گفت و همه می‌گفتند ما خودمان پیگیر قتل هستیم. آقای شاهرودی هم در سفری به کرمان آمد. نامه نوشتیم و جواب داده بود که پیگیر هستیم.

### **ماجرای شایعات چه بود؟ ظاهراً همان موقع یک‌سری شایعات ساخته می‌شود و فشارهایی متوجه شما می‌شود.**

طبیعی است که توی خانه‌ای که دو آدم در یک اتاق هستند و من در اتاقی سه‌متری روبرو [و این اتفاق بیفتد، شایعه درست شود]. حتی خود من روانی شده بودم. برادرم به من گفت موهای توی دهان و دست کارون چیست؟ گفتم نمی‌دانم و روسری‌ام را برداشتم ببیند آیا موهای من است؟ که کسی چیده باشد و گذاشته باشد؟ موهای حاجی‌زاده بود. چون کارون از ترس، از پشت، بابایش را با دست و دندان گرفته بود.

از نظر قانونی نه، ولی شایعات در شهر پر بود که خانمش قاتلش بوده. تا سه ماهی این شایعات بود، ولی بعد نه. خودم هم می‌گفتم یعنی چی؟ مگر می‌شود؟ کارون وقتی از مدرسه می‌آمد، سر کوچه پیاده می‌شد، صدا می‌زد مامانی ناهار چی داریم؟ من صدایش را می‌شنیدم. ولی سه‌متری من بچه‌ام را کارداچین کردند، من نشنیدم. صدایش را نشنیدم. کسانی که جنازه کارون را دیدند، می‌گفتند دستش از میچ شکسته بود. حتماً می‌خواستند بیاید طرف من و نگذاشته بودند.

کارون خیلی نجیب بود، خیلی صورت زیبایی داشت. رئیس آگاهی خیلی ناراحت بود؛ می‌گفت وقتی کارون را دیدم، چشم‌های زیبایش خیره بود. حاجی‌زاده آرام‌تر بود، ولی کارون وحشتناک. حتماً از پدرش می‌خواستند دفاع کند یا ترسیده بود. نمی‌دانم چی به سر بچه‌ام آمد، چی به سر حاجی‌زاده آمد.

### **هیچ پاسخی به شما ندادند و شما ماندید با ارونند و ارس و آن خانه. آن خانه چی شد؟**

آن خانه نیمه‌ساز بود که توی آن زندگی می‌کردیم. بتّایی هم داشتیم. من یک زن تنها با دو بچه در آن خانه که دیگر تحمل یک ساعتش را هم نداشتیم. هنوز هم به آن محله نرفته‌ام. خانه یک سال بود و بعد فروختیم.

**بعد از این قضیه و با آن صحنه‌ای که ارونند و ارس در سن کم دیده بودند، وضعیت‌شان چگونه بود؟**

خیلی سخت بود. اصلاً گفتنش برابم غیر قابل تحمل است. خودم از آن‌ها روحیه‌ام بدتر بود، ولی به هر حال خدا کمک کرد و یک‌جورهایی روی پای خودم ایستادم. خیلی شرایط بد، حساس، ناجور و اعصاب داغون. ارس خیلی ضربه خورد بعد مرگ حاجی‌زاده. هم برادرش را از دست داد، هم همبازی‌اش را از دست داد.

همه شب‌ها بیدار بودیم ولی من به روی آن‌ها نمی‌آوردم و آن‌ها هم به روی من نمی‌آوردند که بیداریم. یک شب ساعت دو دیدم ارونند جیغ می‌زند. بلند شدم گفتم چی شده؟ گفت ارس را از وسط بریده‌اند. چراغ را روشن کردم. ارس گرمش شده بود با پا پتو را کنار زده بود و ارونند فکر کرده بود آن پتو نصف بدن ارس است. دستش را گرفتم. به او آب دادم و ارس را بیدار کردم. گفتم این ارس است آن پتوست. اما همین‌طور می‌لرزید. خیلی روزهای سختی را بچه‌ها گذراندند.

### برای خود شما چه‌طور؟

برای من سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام است. تا ابد از یادم نمی‌رود. یک ثانیه آن صحنه، آن قتل، آن جنازه از جلوی چشم من نمی‌رفت. حتی وقتی آشپزی می‌کنم، جارو می‌کنم یا هر کاری که می‌کنم. مگر می‌شود من آن صحنه را فراموش کنم؟ خودم هم شرایط روحی بدی دارم، داشتم. چهار سال اول از همه آدم‌ها می‌ترسیدم. مادرم می‌آمد دخترش را ببیند، یک دلجویی از ما بکند، می‌گفتم نه، توی خانه ما نیا. تو چرا مرا به دنیا آوردی؟ تو چرا مرا به دنیا آوردی تا من کارون را به دنیا بیاورم؟

خودم را مجرم حساب می‌کردم که چرا من کارون را به دنیا آوردم! چی از دنیا دیده بود که این‌جوری از دنیا برود؟ یا مثلاً هرکسی، خواهی، مادری، می‌آمد می‌ترسیدم. می‌گفتم همه انسان‌ها می‌توانند قاتل باشند. همه دست‌ها می‌توانند آدم بکشند. به مادر بیچاره‌ام می‌گفتم اگر قرار بود بکشی، به کارون چاقو می‌زدی؟ چی داشت بگوید؟ هیچ چیزی نمی‌گفت. ساکت بود. گریه می‌کرد. خودم بدتر.

جنازه شوهر و بچه‌ات را که کار خورده ببینی، دو بچه افسرده را که بابایی بودند بدون پدر بزرگ کنی، شایعات مردم را هم داشته باشی، ظلم‌های دیگر هم بارت باشد؛ این سخت بود. برای من خیلی سخت بود. اگر ماندم و هستم، به خاطر ارونند و ارس بود. یعنی فقط به خاطر شادی روح حمید که مطمئن باشد من بچه‌هایش را تنها نگذاشتم و در حد توانم برایشان کوتاهی نکردم؛ تنها.

من نه از طرف مادری و فامیل‌های خودم و نه از طرف فامیل‌های حاجی‌زاده در این ۲۲ سال به اندازه سر سوزنی نه توقعی داشتم و نه کمکی گرفتم. به این دلیل که گفتم ارونند و ارس فردا بزرگ می‌شوند و نکند خدانکرده چه آن فامیل و چه این فامیل بگویند شما پدرت به رحمت خدا رفت و شما با نان و کمک و حمایت ما بزرگ شدید. نگذاشتم. از هیچ‌کس کمکی نگرفتم. خودم به‌تنهایی، به هر شکلی، با سرافرازی بچه‌هام را بزرگ کردم.

### فکر می‌کنم ارونند بود یا شاید هم ارس که به من گفت وقتی پلیس می‌بینید، حال‌تان بد می‌شود.

صددرصد. اصلاً سرباز عادی می‌بینم، ناخودآگاه می‌لرزم. یا مثلاً ماشین پلیس، حتی راهنمایی و رانندگی می‌بینم، خودبه‌خود شروع می‌کنم می‌لرزم. آن صحنه جلوی چشمانم می‌آید. نمی‌دانم چرا. حتی الان که شما دارید با من صحبت می‌کنید، من دارم می‌لرزم. نه این‌که آن‌ها را مسبب بدانم، ولی هر جا ماشین‌های این‌ها را می‌بینم، خودبه‌خود یک چیزهایی توی ذهنم می‌آید.

آن شب یادم می‌آید که خانه پر از سرباز بود. اطراف خانه ماشین پلیس و سرباز بود. شاید یک دلیل همین باشد که آن صحنه جلوی نظرم می‌آید که خانه ما پر از سرباز و پلیس بود و می‌لرزم.

بعد متوجه شدید که قتل سیاسی بود و وزارت اطلاعات حاجی‌زاده و پسران را کشته، اما وزارت اطلاعات مسئولیت را برعهده نگرفت. به خود شما چه گفتند؟

من هیچ‌وقت متوجه قضیه نشدم و هیچ‌کسی به من نگفت. فقط از رسانه‌ها یا از افرادی شنیدم. هیچ ارگانی به من این قضیه را نگفت. سیاسی‌اش را چرا. مثلاً چهل روز قبل از قتل، حاجی‌زاده خانه آمد و گفت در چهارراه باغ ملی یک ماشین جلوی من ایستاد، چهار نفر در ماشین بودند و به من گفتند پایت را روی دم شیر می‌گذاری، نابودت می‌کنیم. این توی ذهن من آمده بود که آن‌ها کی بودند، ولی آن روز جدی نگرفتم و دوباره از حاجی‌زاده نپرسیدم که کی بود و چی بود.

۲۲ سال گذشته و شما اولین بار است در این باره حرف می‌زنید. با گذشت این همه سال، حرف دیگری دارید که فکر می‌کنید لازم است گفته شود؟

چه دارم بگویم. ان شاء الله که خدا کمک کند. ظلمی به ما روا شده و انتظار دارم پی‌گیر باشند و بگویند. چه کار می‌توانم بکنم؟